

مناسبت  
مجان

کافی اختیار و دور و تسلط عالم کنیزت یعنی نخستان ظهور را باز دادگان  
جهان وحدت اصول شریعت و تقاطع مناسبت است در کار است  
و کتفت برستان وادی اسکل را با لطافت محرم کشتن جان و دل انقطاع  
مواصفتی در نهایت جمع فخر و مناسبت ساسی جمل مومنان در عالم حقایق  
بعادت نارسای و نافرمانیست و بیگانگی خواص از وضع کنیزت با تو نیست  
و وحدت معراج حقیقت کنیزت اگر صاحب صدر باستان پردازد  
از دنیا زبانی منقبت عزت است و مقیم استان را دور نیست صد  
از نارسای است و مقصود طایفه محرم حقایق موجودات اند عین حقایق  
و فرقه متعلق صورتی از محض صورت فرد از افراد الهی و کون محیط  
اسرار خود است بلکه غیر وقتی رسد که از خود بر آید و این نیز که از خود  
برآمده بر یکی نتواند رسید **غزل** کز زهر جوشیده است اسرار چون  
بو پستی ز زرت بل ملت و رسد از ریشه است ایجاد کل در ریشه کیم  
ریشه است کل کلت که چرا جز این غیر هم کل کرده اند هیبت مجموع این کتابت  
بجس محرم نوازی غیر نیست هر یک در کشتن خود بلبلست سخت پردان  
حسن از یکدیگر جدا بروید نیاز از کاکلت **نارطوبت** زره هوس بیوکیم  
نفسی بزدن سیده من همه بر هم بجار و م بر بهت سری کشیده من  
بچه برک سار طرب کنم ز ججام نشا طلب کنم کل باغ شعله خندان  
سرداغ دل پشیده من چون آنکه سینه صد بزم ز نقاب جلوه کز چو

کشیده تو

چ

چو مرگ حست عالم ز کز ار خود طلبید من چه بلا ستم کشیدم غیر تو چقدر رنج کن  
حیرت که کشیدم شجر ناز تو شده عالم طلبید من تو بخیل بنموده رو که ز بر شعله  
غیرش همه اش کشته برنگ شمع ز چشم خود بکشیده من بی جام ناز  
نیاز ما زمین اگر کشد چرا ز سر حقیقت کشد ز زور و فغان سیده من چه رنج  
کرم بر طرف بر کشیده محل باز تو چه چو دل که افتد عزیز بر کاب اشک دوید  
من تو صد جسم طرب نون سینه نگه آبرو به بار عالم ریشو هم جلوه همه  
دوره من بجنون سینه در بند بفسون مشق پسند بسواد و در نوک  
رسم الفز ناله کشیده من چه سحر نیامده در نظر مرم قسمت نظر نقد  
که براب بر م شکفتگی بطراوت کل سیده من بکدام اغر دل کسل ز نوا  
لش آن زه م حجون چه جس بغیر سگفتگی سخن ز خود نشید من معنی  
بدل غم غفلتی که چشم بزدسون دل همه جاز جلوه او برست بیج رسیده  
**نارطوبت** بطراز دامن ناز او چه ز خاک اری مار رسد نزد آن مرده  
به بندی که ز کرد سرمد دعا رسد تنبیهی جهو و کلفش در انفعال رسد  
نزد محیط میرسد منشا عرفی اگر ز شنار رسد بفسار تنگ این نفس  
چو صباب غنچه نشسته ام بر صبح میکشم از بغل همه که بهوار رسد  
زلف از فرصت پریشان نه بهار و دیدم ذخیران همه جاست نشا  
بشیر طاق که دماغها بوفار رسد نه زمین بٹ بارمانه فلک و لیل  
بکار ماه بسراغ تو و نفس کسی بکار رسد که بار رسد بکشت دست کرم

عالمی

نوم  
شکستگی باشت دل